



داستان عشق شکست خورده

نویسنده : علی (مدیر لاو کده)

با سلام

این اولین داستانه که نوشتم

اگه خوب نبود به بزرگی خودتون ببخشید

این داستان هیچ ارتباطی به زندگی شخصی خودم نداره !

همش سعی کردم از تخیلاتم بنویسم.

www.lovekade.com

به قلم : علی



داستان زندگی من از اونجایی شروع میشه که بعد سال ها پدرم با کلی قرض برای خودمون یک خونه میخره و وضع مالی ما هم که متوسط بود بعد خرید خونه خیلی بد میشه...
پدرم هرچی حقوق میگرفت همش میرفت به قرض و بدهی و...
خانواده ما یه خانواده ۴ نفره بود (من و خواهرم - پدر و مادرم)
من (مهرداد) ۱۵ سالم بود و خواهرم (ماهک) هم ۶ سال از من کوچک تر بود.
اون روز ها بود که مادرم تو خونه شروع به خیاطی کرد
و منم مدرسه رو تعطیل کردم برم مشغول یه کاری شم که یه کمکی به پدر و مادرم کرده باشم!
غروب بود که از خونه زدم بیرون و رفتم که یه کاری برای خودم پیدا کنم ،
تو خیابون همینطوری که داشتم میرفتم با یه نوشته (به یک کارگر ساده نیازمندیم)
روی شیشه یک کارگاه نجاری مواجه شدم !
رفتم داخل و شرایط و حقوق رو پرسیدم که گفتن ماهانه (۱۰۰ هزار) میدیم
و منم موافقت کردم و گفتن که از فردا میتونم شروع به کار کنم.
صبح فرداش با خوشحالی از خواب بیدار شدم و چند لقمه نون و پنیر خوردم
و رفتم کارگاه و شروع به کار کردم...
اول هاش کار برام سخت بود و زمان زیادی طول نکشید که فوت و فند کار رو یاد گرفتم...
روز ها میگذشت و منم تو کارم وارد تر میشدم و دیگه کم کم صاحب کارم
اعتمادش نسبت به من کامل تر شده بود و کارگاه رو میسپورد به من...

به قلم: علی



حدود یک سال و خورده ای گذشت و من (۱۶ سالم) شده بود و تقریباً وضع مالی من هم نسبتاً رو به بهبود بود.

پدرم ازم خواست که دیگه کارگاه نرم و شروع به درس خوندن کنم و ادامه تحصیل بدم... منم که تو این مدت علاقه شدیدی به این کار (نجاری) آورده بودم ، قبول نکردم و کارمو ادامه دادم...

دیگه حقوقم هم نسبت به روز های قبل بیشتر شده بود و ماهانه (۱۵۰ هزار) میگرفتم.. صاحب کارم یه مرد میان سال بود و صاحب ۲ فرزند بود.. با پسر بزرگش (سپهر) که ۲ سال ازم کوچک تر بود خیلی صمیمی و دوست شده بودم..

روزی از روز ها صاحب کارم ازم خواست که یه سری وسایل ها که خریده بودم بدم تحویل خونشون بدم ، که منم وسایل ها رو برداشتم راه افتادم سمت خونشون... خونشون هم یه کوچه بالاتر از کارگاه بود... رسیدم درب خونشون و زنگ رو زدم...

انتظار داشتم سپهر یا (سینا پسر کوچک) صاحب کارم درب رو باز کنه که اتفاقی با یه دختر خانوم خوشگل و خوش اندام رو به رو شدم که درب رو باز کرد... چند لحظه همینجوری چشم تو چشم خشکم زده بود که دیدم با صدای نازک گفت : بفرمایید با کی کار داشتین؟!

منم که هول شده بودم با صدای لرزان گفتم : ببخشید اینجا خونه آقا رضا (نجار) نیست!؟

به قلم : علی



دختر یه سر تکونی داد و گفت بله اینجاست...

گفتم : این وسایل ها رو آقا رضا دادن که بیارم تحویل خونه بدم...

بعد دختره هم وسایل ها رو ازم گرفت و یه تشکر کرد رفت...

منم برگشتم کارگاه و همش تو فکر دختره بودم (انگاری ازش خوشم اومده بود)

تا غروب همینطوری تو فکر بودم که سپهر اومد و مغازه رو بستیم...

بازم من تو فکر اون دختره بودم و سعی کردم سر بحث رو باز کنم و از سپهر بپرسم اون کی بوده؟!

همینطوری با صدای لرزان گفتم : ببخش سپهر یه سوال میتونم بپرسم؟

سپهر هم گفت : بپرس.. اتفاقی افتاده؟!

منم گفتم : نه! و موضوع رو شروع کردم و براش تعریف کردم...

اونم گفتش که آهان (مرجان) رو میگی... " دختره عمومه "

همونجا بود که فهمیدم اسمش مرجان...

اون روز هم گذشت و برگشتم خونه همش تو فکر مرجان بودم....

شب رو هم خواب تو چشم نیومد همش تو فکرش بودم...

تا اینکه صبح فرداش رفتم کارگاه که دیدم سپهر هم تنهاست...

با خودم گفتم که الان موقعیتشه باز سر بحث رو باز کنم در مورد مرجان بیشتر بدونم...



بعد سلام و احوال پرسى ، سريع بحث رو باز كردم و گفتم كه سپهر اگه ميشه يكم در مورد
مرجان برام بگو ؟

سپهر هم فهميده بود جريان از چه خبره...

گفت اى كلك نكنه عاشق شدى !؟

منم گفتم حالا بماند... حالا ميگى يا نه ؟

اونم گفت باشه و شروع به تعريف كردن كرد...

مرجان ۱۵ ساله بود و يه برادر بزرگتر از خودش به اسم (محمد) داشت كه بعد ها با اونم آشنا
شدم...

برادرش يه پسر هيكلى بود كه خشن و عصبى هم به نظر ميرسيد...

روز ها گذشت و منم شب و روزم شده بود فقط به مرجان فكر كردن...

تا اينكه يه روزى صاحب كارم بهم گفت امروز نهار خونه نرو ! خواستى بيا خونه ما...

منم قبول كردم و وقت نهار رسيد و با سپهر رفتيم خنوشون...

از شانس خوش من ديدم مرجان اينجا هم اونجان و ديگه از خوشحالى بال در آورده بودم...

خلاصه سفره رو باز كردن و همه جمع شديم دور سفره...

موقع غذا خوردن هم همش تو فكر مرجان بودم و هر از گاهى زير چشمنى بهش نگاه ميكردم

اما از ترس اينكه تابلو نشه زيادى نميتونستم نگاه كنم !

به قلم : علی



خلاصه اون روز هم گذشت...

دیگه احساس میکردم واقعا عاشق مرجانم و هرکاری میکردم نمیتونستم فکرشو از سرم بیرون کنم!

همش تو فکرش بودم که یه روزی دلو زدم به دریا و از سپهر خواستم که شماره تلفن مرجان رو بهم بده...

اونم انگار منتظر بود همینو بخوام سریع شمارشو بهم داد...

خلاصه اون روز هم تموم شد و اومدم خونه...

گفتم بهش یه اس ام اس بدم... اما بعدش گفتم چی بگم!؟!

که منصرف شدم و فرداش از سپهر خواستم که با مرجان حرف بزنه و این حسمو بهش بگه... بعد همش تو فکر این بود که نکنه مرجان بره به برادرش یا پدرش یا عموش که صاحب کارم میشه بگه و...

همینطوری تو فکر بودم که دیدم سپهر با خوشحالی اومد و گفتش که باهاش حرف زدم...

گفت مشکلی نداره اگه خواست فردا ظهر باهام یه تماس بگیره...

منم که این حرفو شنیدم رو آسمون ها داشتم پرواز میکردم...

خلاصه ظهر فرداش شد و گوشیه برداشتم چند بار شمارشو گرفتم تا زنگ بخوره قطع کردم!

شدیدا ترس و استرس داشتم که بلاخره دلو زدم به دریا و شمارشو گرفتم...

چندتا بوق زد بعد دیدم گوشیه رو جواب داد و گفت: بله؟

منم باز خشکم زده بود تا اینکه چند بار تکرار کرد: بله بفرمایید؟؟

به قلم: علی



منم با صدای لرزان یه سلام دادم و گفتم : مرجان خانوم؟!
گفت بله خودمم بفرمایید؟! گفتم : مهرداد (کارگر آقا رضا)
سپهر در موردم فک کنم باهاتون صحبت کرده باشه...
که دیدم گفت بله.. خوب هستین؟! گفتم : ممنون...

بعد خودش سر بحث رو باز کرد و همه چی رو گفت بهم...
گفتش که اون روز وقتی وسایل ها رو برده بودم تحویل بدم
اونم در همون نگاه اول ازم خوشش اومده و بعد هم تو مهمونی و...

خلاصه اون روز هم گذشت...

فردای اون روز دیدم مرجان خودش بهم زنگ زد گفتش که اگه موافقی یه قرار بذاریم هم دیگه
رو از نزدیک ببینیم و حرف بزنیم...

منم بی انتظار قبول کردم رفتم سر قرار...

قرارمون هم تو یکی از پارک های خلوت محل بود...

رسیدم سر قرار و دیدم که زودتر از من رسیده...

سلام کردم و دیدم دستشو جلو دراز کرد...

فهمیدم که میخواد دست بده و منم سریع دستمو دراز کردم و احوال پرسیدیم و...

به قلم : علی



خودش باز سر صحبتو باز کرد و گفت : مهرداد منم ازت خوشم اومده...

اما میدونی چرا ؟ منم گفتم چرا !؟

گفت : واقعا افتخارمه که یه پسری تو این سن و سال تو اونم با این شوق و علاقه

روی پاهای خودشه و کار میکنه و نون حلال دربیاره...

بعد گفتش که : عموم همیشه از تو تعریف میکنه و میگه که خیلی پسر خوب و پاکیه..

بعد دیدم از کل جریانات زندگی با خبره و گفتش که همه رو عمو تعریف کرده...

بعد گفت که مهرداد ، من بعد فهمیدن این جریانات زندگی خیلی دنبالت بودم باهات آشنا شم

اما میترسیدم به کسی چیزی بگم !

خوب شد که سپهر تونست حس هامون رو به هم دیگه برسونه و...

خلاصه حرفامون تموم شد و خدافظی کردیم مرجان رفت خونشون و منم اومدم کارگاه...

اما همش تو فکر مرجان بودم...

چون دیگه حس اونم کاملاً فهمیده بودم...

یعنی هر دو عاشق هم بودیم و انگار نیمه گم شده هم دیگه رو پیدا کرده بودیم...

خلاصه چند ماهی گذشت و رابطه من و مرجان هم باهم صمیمی تر و خوب تر شده بود..

تا اینکه یه روزی (محمد) برادر مرجان جریان رابطه ما رو فهمید و با چند تا از دوستای هیکلی

مثل خودش اومدن سراغ من ، منم تو کارگاه تنها بودم...

با اون وضع اومدنشون فهمیدم که جریان از چه قراره و رابطه من و مرجان رو فهمیده...

به قلم : علی



با ترس تو یه گوشه ایستاده بودم که محمد اومد سمت من و با یه مشت محکم زد تو دهنم...

دهنم پر خون شده بود که با عصبانیت گفت : با مرجان چه رابطه ای داری؟؟

منم با صدای لرزان گفتم هیچی فقط ، فقط....

باز محمد با عصبانیت گفت : خفه شو و یه مشت دیگه زد تو دهنم...

دیگه همه جام خونی شده بود و بغض کرده بودم و چشام پر اشک بود و چیزی نمیتونستم بگم !

محمد بار دیگه باز با عصبانیت گفت : لعنتی دیگه دوربر خواهرم نبینمت !

اگه ببینم با دستای خودم میکشمت و یه مشت دیگه هم زد تو دهنم و رفتن....

منم همونطوری همه جام خونی بود و تو زمین افتاده بودم و ناله میکردم...

دیدم سپهر اومد وقتی منو تو اون وضع دید حسابی خشکش زده بود و ترسیده بود !

سریع اومد سمتم و از زمین بلندم کرد و یه صندلی گذاشت و نشستم...

یکم که به خودم اومدم گفتم پاشو بریم دست و صورتتو بشوریم....

خلاصه رفتیم و دست و صورتمو شستیم و گفت حالا بگو ببینم کی اینطوری کردی ؟

منم با ترس و صدای لرزان گفتم (محمد)

محمد جریان من و مرجان رو فهمیده و اومد تهدیدم کرد که دیگه سمت مرجان نبینه !

سپهر هم حسابی از این موضوع ناراحت شده بود...

به قلم : علی



گفتش که تو پاشو برو خونه استراحت کن...

گفتم : پس کارگاه و آقا رضا چی؟!

گفت : کارگاه با من... بابا هم اومد میگم حالش خوب نبوده گفتم بره استراحت کنه...

منم قبول کردم و اومدم خونه....

تو خونه هم همش تو فکر مرجان و اون حرفای محمد بودم....

فردای اون روز رفتم کارگاه و دیدم آقا رضا قبل من اومده و کارگاه رو باز کرده...

با ترس و استرس رفتم تو سلام دادم (از ترس اینکه نکنه محمد بهش گفته باشه)

بعد اونم سلام کرد و حالمو پرسید؟

گفت سپهر میگفت حالت خوب نیست؟!

اتفاق خاصی نیوفتاده که؟ حالت خوبه؟

اینجا بود خیالم راحت شد که محمد چیزی نگفته!

گفتم : نه چیزی نشده ممنون خوبم الان...

بعد شروع به کار کردم اما این روز با بقیه روزها فرق میکرد...

هیچ شوق و حوصله ای برای کار کردن نداشتم!

مرجان هم که هرچی اس ام اس و زنگ میزد جواب نمیدادم!

به سپهر گفتم که با مرجان حرف بزنه و جریانو بهش بگه...



خلاصه سپهر باهاش حرف زد همه چیو توضیح داد...

اونم بسیار ناراحت شد هم از دست محمد و اون کتک کاری هاش...

هم از اینکه رابطه عشق و عاشقی ما داشت به هم میخورد...

یه چند هفته ای اینطوری گذشت و بلاخره تصمیم گرفتم که به آقا رضا بگم دیگه نمیام کارگاه!

اما قبل اینکه بگم ، گفتم باید یه دلیل هم براش بیارم !

همینطوری که داشتم فکر میکردم یهو حرف پدرم به ذهنم رسید...

اینکه گفته بود برم سراغ درس و مدرسه و ادامه تحصیل بدم...

خلاصه نشستیم و منتظر موندم آقا رضا بیاد تا جریانو بگم :

بلاخره اومد و گفتم آقا رضا من دیگه با اجازتون از فردا نمیخوام کارگاه بیام !

اونم گفت چرا ؟ گفتم دیگه خدا رو شکر وضع مالمون رو به بهبودی

و پدرم گفته برم مشغول درس شم و ادامه تحصیل بدم...

اینو که گفتم خوشحال شد و گفت انشالله به سلامتی...

بعد غروب اون روز هم کارمزدمو داد و خداحافظی کردم و اومدم خونه...

اما چون سپهر بهترین و صمیمی ترین دوستم بود باهاش در ارتباط بودم و هر از گاهی

به کارگاه سر میزدم و سپهر رو میدیدم...

به قلم : علی



آخرای شهریور ماه بود که فقط چند روز واسه باز شدن مدرسه ها مونده بودم...
رفتم مدرسه ثبت نام کردم و شروع به درس خوندن کردم...

اما دیگه مثل قبلا ها نمیتونستم درس بخونم!
اینکه شکست خورده بودم و عشقمو از دست داده بودم اصلا نمیتونستم درس بخونم!
تو مدرسه و همه جا همش فکر و ذکر (مرجان) بود...
خیلی دوشش داشتم و نمیتونستم از فکرش بیرون بیام!
با همین شرایط سخت گذروندم که تقریبا وسط های سال تحصیلی بود...
یه روز موقع برگشت از مدرسه محمد رو تو راه دیدم که داشت میومد سمتم...
دوباره ترس و استرس تمام تنمو برداشت...
اومدم سمتم و سلام کردیم و گفت: مهرداد یه حرفی دارم باهات...
منم با صدای لرزون گفتم: بفرما آقا محمد...

گفت: اگه واقعا مرجانو میخوای بسم الله بیا خواستگاری منتظریم...
اما اگه نمیخوای حتی دیگه فکرشم نکن!
حرفاشو گفت و خدافظی کرد رفت و منم اومدم پیش سپهر...
موضوع رو به سپهر گفتم و اونم به مرجان گفت...



بعد اومدم خونه و باز رفتم تو فکر ، داشتم همش به مرجان و حرفای محمد فکر میکردم...

اینکه یه شانس دیگه به دستم اومده و میتونم به مرجان برسیم خیلی خوشحال بودم...

اما نمیدونستم حرفمو به کی بگم و چی بگم!؟

سعی کردم موضوع رو به پدر یا مادرم بگم...

اما نمیدونستم چجوری و از کجا شروع کنم!

اینکه اون اندازه با هاشون راحت نبودم خجالت میکشیدم واسه اون نمیتونستم بگم!

رفتم پیش (ماهک) خواهرم...

ماهک هم دیگه اون دختر کوچولو نبود حسابی واسه خودش یه خانوم شده بود...

سعی کردم با ماهک موضوع رو درمیان بذارم ، که شاید اون بتونه یه کمکی برام بکنه!

خلاصه باهاش حرف زدیم و قرار شد که بعد ظهر بریم پارک و بیرون یکم قدم بزنیم و منم حرفامو

بگم بهش...

بعد ظهری آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون و رفتیم به اون پارکی که همیشه پاتوق قرارمون

با مرجان بود...

رسیدیم و من سر بحثو باز کردم و همه چیو به ماهک گفتم....

ماهک هم با اینکه کوچک بود و این چیزا رو کم درک میکرد!

اما حس و حال منو خوب درک میکرد....

قرار بر این شد که اون بره موضوع رو به بابا یا مامان بگه...

به قلم: علی



موضوع هم این بود که بگه : مهرداد میخواد ازدواج کنه...

خلاصه حرفامون تموم شد و برگشتیم خونه...

شب بعد خوردن شام به ماهک اشاره کردم که بحثو باز کنه...

اونم اینطور شروع کرد : مامان ؟ بله ؟

اگه داداشی بخواد ازدواج کنه چیکار میکنی ؟

مامان هم که حسابی خشکش زده بود گفت : برای چی میپرسی ؟

ماهک گفت : حالا فرض کن داداش مهرداد یه دختری رو دوس داره و میخواد برین

خواستگاریش..

اینو که گفت مامان با عصبانیت یه نگاه به من کرد و چند دقیقه چیزی نگفت !

بعد گفت : مهرداد تو هنوز بچه ای خیلی زوده برات...

تو هنوز ۱۷ سالت نشده ! از الان میخوای خودتو درگیر این سختی های زندگی کنی !؟

خلاصه هرچی گفتم قبول نکرد و یه دلیل دیگه آورد...

منم دیگه نا امید شدم و دیدم که هیچ شانسی واسه رسیدن به مرجان ندارم !

فرداش رفتم پیش سپهر و گفتم که به مرجان بگه خانوادم با ازدواجمون موافقت نکردن !

اونم به مرجان گفت و دیگه هر دو از رسیدن به هم نا امید شدیم...

اینطور شد که هر دومون از عشق شکست خوردیم...

و منم اسم این زندگی رو گذاشتم " عشق شکست خورده "

پایان.